

خاویر کرمنت

چاپ سی و هشتم

بیشعوری

راهنمای عملی شناخت و درمان

خطرناک ترین بیماری تاریخ بشریت

محمود فرجامی



انتشارات تیسرا

فهرست

- پیشگفتار..... ۹
- مقدمه..... ۱۳
- بخش یکم: چه کسی بیشعور است و چرا یک نفر باید بخواهد بیشعور باشد؟**
- سرگذشت فرد..... ۲۵
- چند سرگذشت دیگر..... ۳۴
- تعریف بیشعوری..... ۴۵
- ماهیت بیشعوری..... ۵۳
- شدت بیشعوری..... ۷۵
- بخش دوم: انواع بیشعورها**
- بیشعور اجتماعی..... ۸۵
- بیشعور تجاری..... ۹۰
- بیشعور مدنی..... ۹۶
- بیشعور مقدس مآب..... ۱۰۲
- بیشعور عرفان‌باز..... ۱۰۶
- بیشعور دیوان‌سالار..... ۱۱۲
- بیشعور بیچاره..... ۱۱۷
- بیشعور شاکی..... ۱۲۱
- بخش سوم: وقتی جامعه بیشعور می‌شود**
- تجارت به مثابه بیشعور..... ۱۲۸
- ۱۲۶.....

دولت به مثابه بیشعور..... ۱۳۳

خواندن، نوشتن و بیشعوری..... ۱۳۸

بیشعوری در رسانه، یک اپیدمی واقعی..... ۱۴۳

بخش چهارم: زندگی با بیشعورها..... ۱۴۸

کار کردن با بیشعورها..... ۱۵۰

وقتی دوست بیشعور است..... ۱۵۶

ازدواج با آدم بیشعور..... ۱۶۰

بیشعور مادرزاد..... ۱۶۴

فرزندان والدین بیشعور..... ۱۶۹

بخش پنجم: راه نجات..... ۱۷۶

مراحل درمان..... ۱۷۸

وسایل درمان..... ۱۸۳

سخن پایانی..... ۱۹۱

پیشگفتار

آیا از اینکه همسایه‌تان زباله‌هایش را در جوی آب می‌ریزد عصبانی هستید؟
 آیا تابه‌حال پیش آمده که در اداره‌ای برای گرفتن یک امضا روزها و ساعت‌ها
 در آمدو شد باشید؟ آیا احساس می‌کنید برخورد‌های رئیس‌تان با شما
 توهین‌آمیز است؟ تابه‌حال دلتان خواسته یک صندلی را بر فرق پزشکی
 بکوبید که وقتی بعد از ساعت‌ها انتظار و پرداخت حق ویزیت کلان موفق به
 دیدارش شده‌اید، بدون آنکه اجازه بدهد در مورد بیماری‌تان توضیحی بدهید
 شروع به نوشتن نسخه کرده است؟ آیا از دیدن مجری‌های تلویزیون عصبی
 می‌شوید؟ آیا با شنیدن حرف‌های سیاستمداران دچار رعشه و ناسزاگویی
 می‌شوید؟ آیا وسوسه خفه‌کردن بزرگ‌ترهای فامیل که دائم مشغول فضولی و
 نصیحت و بزرگ‌تری‌اند، زیاد به سراغتان می‌آید؟ با همکاران از زیر کار
 دررو و زیرآب‌زن زیاد دست‌به‌یقه می‌شوید؟ آیا هر هفته دوستانی به سراغتان
 می‌آیند که بخواهند شما را به فعالیت تجاری یا آیین مذهبی جدیدی دعوت
 یا دست‌کم چاکرایتان را باز کنند؟ رابطه‌تان با همسرتان چطور است؟ به فکر
 جداشدن از او هستید یا آنقدر شرور است که حتی جرئت جداشدن از او را
 هم ندارید؟ بچه‌های تخس و شروری هم دارید که همیشه باعث
 سرافکنندگی‌تان شوند؟

از نام‌ها معنایی طنزآمیز در زبان انگلیسی *
 * * * * *

سرگذشت فرد

«اگر بیشعورها عاشق می‌شوند فقط به یک دلیل است: می‌خواهند در هیچ چیز کم نیاورند، از جمله عشق.»
وینفرد^۱، عاشق شکست خوردهٔ یک بیشعور

از میان تمام مشاغل عالم، شغل وکالت چنان با بیشعوری درگیر است که بجاست این کتاب را با یک مورد از آن آغاز کنیم. سرگذشت فرد^۲ را از زبان خودش می‌شنویم.



روی صندلی کارم ولو شدم و آنقدر خسته بودم که نمی‌توانستم بقیه روز را تاب بیاورم. ساعت تازه نُه‌وربع بود، اما انگار بدبختی ساعت سرش نمی‌شد. داشتم از دست می‌رفتم، انگار با ده نفر دعوا کرده بودم.

وقتی که از خواب پا شده بودم سردماغ بودم، اما وقتی خواستم صبحانه بخورم حالم گرفته شد. من هر روز دقیقاً یک جور خوراک برای صبحانه سفارش می‌دهم: تخم مرغ آب‌پز سه دقیقه جوشیده، ژامبون، نان تُست، آبمیوه و قهوه. دیگران هم می‌دانند که وقتی می‌گویم تخم مرغی می‌خواهم که سه دقیقه

1. Winifred

2. Fred

جوشیده باشد، منظوم این است که دقیقاً سه دقیقه جوشیده باشد. آن روز هم صبحانه مطابق معمول برایم آماده شد، اما تخم مرغ بیشتر از حد جوشیده بود. تقریباً سی ثانیه بیشتر جوشانده بودندش! مگ،^۱ پیشخدمت رستوران را صدا زدم و بهش نشان دادم که تخم مرغ بیشتر از حدش جوشیده است. نگاه چندش آوری به من انداخت و گفت: «خب پس دوباره ترتیبش را می‌دهیم!» و بعد با لحنی عصبی ادامه داد: «اصلاً برش می‌گردانیم توی قابلمه و ناپزش می‌کنیم. دوست دارید تخم مرغتان چقدر عسلی بشود قربان؟»

به او گفتم اگر بخواهد از این خوشمزه‌بازی‌ها برای من درآورد از انعام امروزش خبری نخواهد بود. پنج دقیقه بعد، بعد از اینکه برای سومین بار از او خواستم تا فنجان قهوه‌ام را پر کند، تمام کتری را روی لباس من خالی کرد! مگ گفت که این کارش عمدی نبوده است، اما من که بچه نبودم.

اگر صبحانه به اندازه کافی مزخرف نبود، در عوض طی مسیر تا سر کار واقعاً مزخرف بود. به خاطر اینکه در جایی که سرعت مجاز ۳۵ مایل در ساعت بود، ۵۰ مایل در ساعت رانده بودم، یک افسر پلیس متوقف کرد و دو تا برگ جریمه داد دستم. دومی به دلیل نداشتن کمربند ایمنی. از کوره دررفتم و ازش پرسیدم چرا به جای من، آن بیشعوری را که دو مایل جلوتر نزدیک بود با ماشینش من را له کند، جریمه نمی‌کند. او هم در عوض آن دو جریمه را از من گرفت و به دلیل سرپیچی از دستور پلیس، به مبلغ آنها اضافه کرد. حالا دیگر آنقدر مبلغ جریمه‌ها بالا رفته بود که باید برای پرداختشان از جایی قرض می‌کردم.

وقتی سر کارم رسیدم، ماشینم را در جای همیشگی پارک کردم. اما همین که پیاده شدم پایم توی یک تاپاله بزرگ اسب فرو رفت. حتماً یکی داشت سربه سرم می‌گذاشت، اما من وقت نداشتم که پیدایش کنم. خیلی‌ها در مظان اتهام بودند.

این پایان ماجرا نبود. همان‌طور که داشتم به دفترم که در بالاترین طبقه

ساختمان بود می‌رفتم، آسانسور گیر کرد و من بین طبقه سوم و چهارم ماندم. زیاد طول نکشید که آسانسور به راه افتاد، اما در همین بین شنیدم که یک نفر در طبقه چهارم می‌گفت: «فرد توی آسانسور گیر کرده. نمی‌شود کاری کرد تا شب همان‌جا بماند؟». باید یادم می‌ماند که بعداً خدمه بخش نگهداری و تعمیرات را به خاطر اینکه گذاشته بودند آسانسور خراب شود، اخراج کنم.

قبلاً هم گاهی بدببیری‌هایی مثل این داشته‌ام، اما حالا آنقدر زیاد شده‌اند که کلافه‌ام می‌کنند. من همیشه از شکست بیزار بوده‌ام. تقریباً تا پیش از این دوران، هرگز طعم شکست را نچشیده بودم. اما حالا دائم باید طعم تلخ آن را احساس کنم و این امر خیلی افسرده و مأیوسم می‌کند. مطمئن نیستم که آیا هنوز جَنَمَش را دارم که آن کاری را که لازم است انجام بدهم یا نه.

این هم نوعی برد و باخت است. من در تمام زندگی‌ام دست به هر کاری زده‌ام تا همیشه برنده باشم. وقتی بچه بودم در تمام بازی‌ها و ورزش‌ها از همه سر بودم. البته خب، بعضی وقت‌ها هم مجبور می‌شدم برای برنده شدن کلک بزنم که خُب آن هم جزء مزه کار محسوب می‌شد. دوست داشتم با برادرهایم سرشاخ شوم تا برنده بشوم. شیرین‌ترین لحظه‌هایم وقت‌هایی بود که می‌توانستم سر پدر و مادرم را طوری شیره بمالم که مجبور شوند دقیقاً همان کاری را بکنند که من خواسته بودم.

در دوران دبیرستان، هم در فعالیت‌های فوق‌برنامه و هم در ورزش، پرشور و شرم و اهل رقابت و روکم‌کنی بودم. یاد گرفته بودم چطور رقیبانم را با جنجال و هیاهو از میدان به‌در کنم و جوری مغلظه کنم که هیچ‌کس نتواند مچم را بگیرد. در هر کاری، اول به دنبال فوت‌وفنی می‌گشتم که بتوانم با آن از دیگران جلو بیفتم و در کسب این‌طور پیروزی‌ها مهارت پیدا کرده بودم. اصلاً برای همین بود که زندگی می‌کردم.

خوب که فکر می‌کنم حدس می‌زنم دلیل اینکه این قدر از کم‌آوردن فراری بودم، رفتاری بود که برادرهای بزرگ‌ترم با من داشتند. آنها همگی مرا به دلیل بچگی و کوچک‌تر بودنم مسخره می‌کردند و من هم در عوض سعی می‌کردم که از حدود مرز خودم بالاتر بروم. هیچ‌چیز برایم شیرین‌تر از آن نبود که روی آنها را